

## در بزرگداشت غلامحسین ساعدی و نادر نادرپور

(ویژه نامه ی مرداد ماه سایت دیدگاه، جولای ۲۰۰۴)

### نیلوفر بیضایی

بسیار با خود اندیشیدم که برای ویژه نامه ی هنری “دیدگاه”، چه بنویسم تا توانسته باشم سهمی در آشنا تر کردن خواننده با آنچه بر اهل فرهنگ و هنر این سرزمین بلا دیده در این ۲۵ سال رفته است، ادا کنم. تر جیح دادم از خود و وضعیت و موقعیت اسفبار کاری هنرمند تبعیدی در موقعیت پیچیده ی امروزی در گذرم تا بجای غر زدن و نالیدن از بی پشتوانه گی هنر و هنرمند تبعیدی، در جامعه ی بخشا بی تفاوت و “بی خیال”، بخشا “سیاست زده” که هنر را تنها در خدمت افکار و آرمانهای خود می خواهد، مباحث پر بار تری را بگشایم و بنمایانم. هنرمند ایرانی در جامعه ای که قدرت سیاسی تا پستوهای خانه ها رخنه کرده و حتی بر افکار بزبان نیامده و اندیشه های هنوز به کمال نیندیشیده تسلط دارد، راه دشواری می پیماید. لازمه ی رشد و شکوفایی و رسیدن به بلوغ هنری، زیستن در فضای فکری و اجتماعی آزاد است. زیستن در اجتماعی است که ارتباط میان هنرمند و محیط اطراف و همچنین تاثیر پذیری و تاثیر گذاری اش، بی واسطه انجام پذیرد. زمانیکه قدرت سیاسی بعنوان مداخله گر در این ارتباط وارد شود، بخصوص اگر نظام سیاسی ایدئولوژیک باشد، یعنی یک جهان بینی خاص را بعنوان تنها معیار داوری بر روابط انسانها بکار گیرد و آن را به همگان تحمیل کند و هر که را در قالب ایدئولوژیک او ننگد، یا به سکوت وادارد یا از بین ببرد، یا تبعید کند و یا تحت شرایط و ضوابطی که تعیین می کند، بطور مشروط تحمل کند، یعنی او را به نوعی خودسانسوری وادارد، کارهنرمند و حفظ این پویایی باز هم صعب تر است.

عامل سانسور و حذف باعث ناشناخته ماندن بسیاری از هنرمندان و فرهنگ ورزان ایرانی تبعیدی شده است و نسل جوان ایران یا تنها نامی از آنها شنیده و یا بسته گریخته، اما سانسور شده و در مورد آنها مطلکی اینجا و آنجا خوانده است و یا حتی نام آنها و اهمیت حضور آنها را در روند هنری جامعه ی ایران نمی شناسد. برای همین من برآن شدم تا در اینجا به معرفی دو تن از آنها که دیگر در میان ما نیستند، از طریق بازنویسی برخی یادداشتهای تبعیدیشان بپردازم: غلامحسین ساعدی و نادر نادرپور. این روزها به یکی دو مطلب که در ایران در مورد ساعدی به چاپ رسیده است، برخوردم و در کمال تعجب دریافتم که نویسنده با وجود “حکومتی” نبودن، بدون کوچکترین اشاره ای به اینکه ساعدی چرا از ایران رفت و چگونه در غربت مرد و در اینجا چه کرد، زندگینامه ای از وی نوشته که در آن تنها تیتروار به برخی از آثارش اشاره می شود و بعد هم اشاره ای کوتاه به اینکه در فلان سال در فلان شهر اروپایی از دنیا رفت!

این نمونه که موارد مشابه آن کم نیست و بیشتر به عمد و نه به سهو اگر به نامهای غیر قابل انکاری چون ساعدی می پردازد، حضور فرهنگی آنها را تا این درجه خنثی و “غیر سیاسی” بنمایش بگذارد، عزم مرا در این کار جزم تر کرد.

ساعدی و نادرپور، علاوه بر اهمیت غیر قابل انکار آثارشان در حیطه ی کار حرفه ایشان که در مورد اولی نمایشنامه نویسی و داستان نویسی است و در مورد دومی شعر، علاوه بر حضور هنریشان بعنوان دو تن از خلاق ترین و تاثیرگذارترین هنرمندان معاصر ایران، تعداد زیادی مطلب و تحلیل اجتماعی و سیاسی از خود بجای گذاشته اند، یعنی کمابیش علاوه بر حضور هنری، در عرصه ی نقد سیاسی و اجتماعی نیز حضور داشته اند و بدون اینکه از ارزش آثار هنریشان کاسته شده باشد، بعنوان وجدانهای بیدار جامعه، روشنفکرانی مستقل، در این عرصه ها نیز آثاری بیاد ماندنی از خود بر جای گذاشته اند. هیچیک تحلیلهای سیاسی را در کار هنریشان دخالت نداده اند و در عین حال نیز با ادعای “هنرمند ناب” بودن، دخالت در سیاست را به “از ما بهتران” سیاستمدار واگذار نکرده اند. اهمیت حضور سیاسی چنین کسانی در این است که از آنجا که هیچ چشمداشتی به قدرت سیاسی ندارند، بی تعارف تر و بدون رعایت

مصلحت بینی های رایج در میان سیاستمداران به اوضاع می نگرند و چون حرفه ی آنها با اندیشه و آفرینش هنری و فرهنگی سروکار دارد، بی واسطه ترین و پیگیرترین مدافعان آزادی هستند و در این مسیر ، به هیچ بهایی از آزادیخواهی و آزادمنشی در نمی گذرند. نکته ی دیگر اینکه تمایلات فکری هر یک از این دو هنرمند بزرگ سرزمینمان بسیار با یکدیگر متفاوت بوده است. اگرگرایش فکری ساعدی را بیشتر متمایل به نوعی از سوسیال دمکراسی بدانیم، گرایش فکری نادریور بیشتر به جرگه ی فکری لیبرال دمکرات نزدیک است. بسیاری از افکار و اندیشه ها و نگرانیهای آنها، افکار و اندیشه ها و نگرانی های من ، هنرمند امروز و نسل بعد از آنان نیز هست . حرفشان و اندیشه شان ، در انساندوستی بیدریغ ریشه دارد و اساس بینششان ، آزادیخواهی و ترقی خواهی برای سرزمینی است که با رگ و پی و تا ریشه بدان عشق می ورزند ، ابزارشان تولید است، تولید فرهنگ، هنر و اندیشه. چرا که پویایند و از سکون بیزار. انگار زنده اند، درمن، در تو و در نسلهای بعدی. در عین حال حکایت آنها حکایت تبعید و تبعیدیان اهل فرهنگ نیز هست. در شرایطی که دستگاههای تبلیغاتی حکومتی، حضور تبعیدی ما هنرمندان و اهل فرهنگ را زیر ضرب تبلیغات منفی گرفته اند، در شرایطی که می خواهند بقبولانند که این تبعیدیها "مالی" هم نیستند و "خلاقیتی" هم ندارند، در شرایطی که می خواهند حضور ما در تبعید را که نتیجه ی هجوم آنها به سرزمینمان است، بی حرمت کنند و با ساختن "متفکرین" و "اندیشمندان" قلبی و گفتمانهای سراسر تحریف شده، فرهنگ سازانی را که یکبار کشته اند، دوباره و هزار باره بکشند تا حتی یادی نیز از آنها نماند، وظیفه ی ماست که پاسدار آثاراندیشمندان و فرهنگ سازان تبعیدی ایران باشیم که حافظان حافظه ی تاریخی مایند و آن را دور از دسترس مامورین سانسور ، حفظ می کنند و حفاظت می کنند تا بدست نسلهای آینده ی ایران زمین برسانند.

غلامحسین ساعدی

## شرح احوال ساعدی بقلم ساعدی (۱۳۶۴-۱۳۱۵)

( برگرفته از "الغبا"، پاریس، شماره ۷، پاییز ۱۳۶۵)

نام: غلامحسین ساعدی

نام مستعار: گوهر مراد

تاریخ و محل تولد: ایران- تبریز- 1936 (۱۳۱۵)

سال مهاجرت: آوریل 1982 (۱۳۶۱)

## تنها کشوری که پناهنده شده ام فرانسه است

1- من به هیچ صورت نمی خواستم کشور خودم را ترک کنم ولی رژیم توتالیتار جمهوری اسلامی که همه احزاب و گروههای سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شده بود. در روزهای اول انقلاب ایران بیشتر از داستان نویسی و نمایشنامه نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روزنامه ی معتبر و عمده ی کشور هر روز مقاله بنویسم. یک هفته نامه هم به نام "آزادی" مسئولیت عمده اش با من بود. در تک تک مقاله ها، من رو در رو با رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع و قمع و نابود کردن روزنامه ها ، بعد از نشر هر مقاله، تلفنهای تهدیدآمیزی می شد تا آنجا که مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشته باشم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر بودند اغلب پیش من می آمدند. ماها ساکت ننشسته بودیم. نشریات مخفی داشتیم. و باز ماموران رژیم در به در دنبال من بودند. ابتدا پدر پیرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند، و به برادرم که جراح است مدام تلفن می کردند

و از من می پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک من را که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود دستگیر و بعد اعدام کردند و یک شب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلا من را خبر کرد و من از راه پشت بام فرار کردم. تمام شب را پشت دکورهای یک استودیوی فیلم سازی قایم شدم و صبح روز بعد چند نفری از دوستانم آمدند و موهای سرم را زدند و سیلهایم را تراشیدند و با تغییر قیافه و لباس به مخفی گاهی رفتم. مدتی با عده ای زندگی جمعی داشتم ولی مدام جا عوض می کردم. حدود ۶-۷ ماه مخفی گاه بودم و یکی از آنها خیاطخانه ی زنانه ی متروکی بود که چندین ماه در آنجا بودم. و همیشه در تاریخ مطلق زندگی می کردم، چراغ روشن نمی کردم، پرده های همه کشیده شده بود. همدم من چرخهای بزرگ خیاطی و مانکنهای گچی بود. اغلب در تاریکی می نوشتم. بیش از هزار صفحه داستانهای کوتاه نوشتم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می کردند که جای مرا پیدا کنند و آخرسر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از راه کوهها و دره ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی ویزای فرانسه را گرفتم و به پاریس آمدم. و الان نزدیک به دو سال است که در این جا آواره ام و هر چند روز را در خانه ی یکی از دوستانم به سر می برم. احساس می کنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمی بینم. تمام ساختمانهای پاریس را عین دکور تئاتر می بینم. خیال می کنم که داخل کارت پستال زندگی می کنم. از دو چیز می ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم و در فاصله ی چند ساعت خواب، مدام کابوسهای رنگی می بینم. مدام به فکر وطن هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه پس کوچه های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می کنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به طور کامل از دست داده ام. نه جلوی مغازه ای می ایستم، نه خرید می کنم، پشت و رو شده ام. در عرض این مدت یک بار خواب پاریس را ندیده ام. تمام وقت خواب وطنم را می بینم. چند بار تصمیم گرفته بودم از هر راهی شده برگردم به داخل کشور. حتی اگر به قیمت اعدام تمام شود. دوستانم مانع شده اند. همه چیز را نفی می کنم. از روی لج حاضر نیستم زبان فرانسه یاد بگیرم و این حالت را یک مکانیسم دفاعی می دانم. حالت آدمی که بی قرار است و هر لحظه ممکن است به خانه اش برگردد. بودن در خارج بدترین شکنجه هاست. هیچ چیزش متعلق به من نیست و منم متعلق به آنها نیستم. و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سالهایی بود که در سلول انفرادی زندان به سر می بردم.

2- در تبعید تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزنم. از روز اول مشغول شدم. تا امروز چهار سناریو برای فیلم نوشته ام که یکی از آنها در اول ماه مارس آینده فیلم برداری خواهد شد. این سناریو کاملا در مورد مهاجرت و در به دری است و یکی از سناریوها جنبه "آله گوریکال" دارد بنام مولاس کورپوس که آرزویی است برای پاک کردن وطن از وجود حشرات و حیوانات. در ضمن دست به کار یک نشریه ی سه ماهه شده ام به نام "الفبا" که تا بحال سه شماره از آن منتشر شده و هدف از آن زنده نگهداشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آن را می کوبد.

مقاله ای از من به نام "فرهنگ کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی" که به انگلیسی ترجمه شده و قرار است در مجله ی ایندکس و یک مجله ی آمریکایی در بیاید و برای آلبوم عکاس نام آوری به نام "ژیل پرس" شرحی نوشته ام که اوایل بهار در خواهد آمد.

3- بله، مشکلات زبان مرا بشدت فلج کرده است. حس می کنم چه ضرورتی دارد که در این سن و سال زبان دیگری یاد بگیرم. کنده شدن از میهن در کار ادبی من دو تاثیر گذاشته است: اول اینکه به شدت به زبان فارسی می اندیشم و سعی می کنم نوشته هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد. دوم اینکه جنبه ی تمثیلی بیشتری پیدا کرده است و اما زندگی در تبعید، یعنی زندگی در جهنم. بسیار بد اخلاق شده ام. برای خودم غیر قابل تحمل شده ام و نمی دانم دیگران چگونه مرا تحمل می کنند.

4- دوری از وطن و بی خانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است. من نویسنده‌ی متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضیها با من هم عقیده نباشند و لی مدام، هر شب و روز صدها سوزیه‌ی ناب مغز مرا پیر می‌کند. فعلا شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم ساکت ننشسته‌ام. عضو هیات دبیران کانون نویسندگان هستم. و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم با این که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود اینکه احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی بازگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو را نداشتم مطمئنا از زندگی صرف نظر می‌کردم.

## رودرویی با خودکشی فرهنگی

(الغبا، پاریس، جلد ۳، ۱۳۶۲)

غلامحسین ساعدی

فرهنگ کشی و خودکشی فرهنگی، دو مقوله‌ی جدا و متفاوت از هم است. گرچه کشتن و امر کشتن و فعل کشتن، معنای واحدی دارد. کشتن، کشتن است و هر دو خاموش کردن زندگی است. اما تفاوت زیادی هست بین دگرکشی و خودکشی. در دگرکشی، جبر حاکم است و در خودکشی، اختیار. در دگرکشی مامورین جوخه‌ی اعدام، زانو بر زمین می‌زنند، یا سر پا می‌ایستند و آدم زنده‌ای را سوراخ سوراخ می‌کنند، آبکش می‌کنند. برای فرجام کشتن، نه به خاطر راحتی محکوم، تیر خلاصی هم در شقیقه اش رها می‌کنند. برای جوخه‌ی اعدام مامور اعدام، مهم نیست که چه کسی پای دیوار است، هر کسی را بدستشان بسپارند چشم بسته می‌کشند. تنها حکم اعدام لازم است. حکم اعدام محکوم، ابزار اصلی کار آنهاست. جلادان دنبال دلیل نمی‌گردند، آنها می‌کشند، بی هیچ دلشوره یا قلقی، بی آن که غثیان به آنها دست بدهد، یا دست و دلشان بلرزد. مامورین جوخه‌ی اعدام، جلادان حرفه‌ای، چند دقیقه‌ای بعد سر سفره‌ای می‌نشینند و اگر نمک و فلفل چلوکباب یا آبگوشتی را که کوفت می‌کنند، اندک باشد، نمکدان و فلفل دان از دست همدیگر، از چنگ همدیگر در می‌آورند، تا ماکول خویش را خوشمزه‌تر سازند. بالا سر این مامورین لامعذور، همیشه جانوری هست که حکم صادر می‌کند، و بالا سر تمام جانورانی که حکم صادر می‌کنند، سلطه‌ی رژیم است که همچون ابر سیاهی بر فضای حاکم و محکوم و آکل و ماکول سایه گسترده است.

حکم اعدام یک انسان، با حکم اعدام فرهنگ یک ملت مطلقا تفاوتی ندارد. اعدام، اعدام است. حکومت دستور می‌دهد، حکام حکم صادر می‌کنند، و جوخه‌ی اعدام فرهنگ، با انواع و اقسام سلاح‌ها پا در میان می‌گذارند و بیرون می‌ریزند، روزنامه‌ها را غارت می‌کنند، کتابها را به آتش می‌کشند، مراکز فرهنگی را می‌بندند و در دانشگاهها را گل می‌گیرند و آخر سر، آزمایشگاههای علمی و کلاسهای درس تبدیل می‌شود به بیت الخلا جاهلان متعصب و بعد می‌گردند و می‌گردند و می‌گردند و هر کسی را که صاحب فکر و اندیشه‌ای باشد می‌جویند و می‌جویند و می‌جویند و پای دیوار می‌کارند و کارشان را می‌سازند. نه تنها کتابها را که اگر معماری ساختمانی مایه‌ی اندیشه شود، یا چناری در گوشه‌ی چمنی جلوه‌ای از زیبایی داشته باشد، همه را از بن بر می‌اندازند. فرهنگ کشی، همان دگرکشی است که مامور چشم‌کور و گوش‌کر لازم دارد، جلاد لازم دارد، مزدور لازم دارد. کشتن فرهنگ و تدفین فرهنگ، بهمان سادگی است که انسانی را می‌کشند و زیر خاک چالش می‌کنند. که آخر سر می‌پوسد و حتی تفاله‌ای از وی باقی نمی‌ماند.

فرهنگ کشی کار همه‌ی حکومت‌های توتالیتر است. حکومت توتالیتر برای قدرت نمایی، برای تفریح خاطر، یا تفنن این کار را نمی‌کند. برای بقای خویش، برای تثبیت خویش، چاره‌ای جز این ندارد. آگاهی، تبری است بر چشم‌کور او، فرهنگ انسانی که مدام پویا و جستجوگر است، از ایستایی و سکون بیزار است. ستون فقرات دوام هر دیکتاتوری، سکون و ایستایی فرهنگ است

یعنی خفه کردن هر نوع حرکتی. هر جانوری خصلت خود را دارد. خریاهای دیکتاتوری جمود نعشی است، دیکتاتوری به مرگ تکیه می کند، به مرگ آدمیزاد ، به مرگ فرهنگ آدمیزاد. اما خودکشی فرهنگی، بله، خودکشی فرهنگی مقوله ی دیگری است و در چنین مواردی است که آدمی از اختیار متنفر می شود و بالاچار جزو جبریون می شود. در خودکشی فرهنگی، فاعل و مفعول از هم جدا نیست. فاعل و مفعول هر دو یکی است. جماعت یا ملتی که چتر نا امیدی را بالای سر خویش می گستراند و حتی تصمیم به نابودی مرده ریگ آباء اجداد و تصمیم به نابودی تلاش خویش و به نابودی فرهنگی خویش می گیرند، خود حکم صادر می کنند خود حاکم و خود محکومند. خود جوخه ی اعدام می شوند و خویشتن خویش را پای دیواری می کارند و خود ماشه ی اسلحه را در شقیقه ی خویش می چکانند، خود خویشتن خویش را سوراخ سوراخ می کنند، خود، خویشتن خویش را سوراخ می کنند، آبکش می کنند و آنگاه آکل و ماکول هر دو می پوسند، مرگ محض و مرگ مطلق حاکم می شود.

در فرهنگ کشی، فرهنگ کش زنده می ماند و فرهنگ تازه ای را برای بقای خویش پی ریزی می کند. آداب و عادات کهنه ای را علم می کند که اگر از عهد بوق هم گرفته باشد، آخر سر کثافتی را جایگزین فرهنگ پویایی کرده است. اما در خودکشی فرهنگی، همه چیز محکوم به فناست در دگرکشی برق آسا جسد را چال می کنند و از شرش راحت می شوند. اما آن که خود را می کشد، بوی گند جسدش روزها، روزهای طولانی فضا را آغشته می کند. بله در خودکشی فرهنگی جسد روی دست می ماند، در فضای معلق می ماند، تلاشی در کار نیست و کسی نیست که این لاشه را به خاک بسپارد. اما علل خودکشی فرهنگی چیست؟ دلزدگی؟ افسردگی؟ نا امیدی؟ ترس؟ بیماری؟ هیچکدام!

خودکشی فرهنگی دقیقا از عوارض جانبی فرهنگ کشی است. وقتی دست یا پا، یا دست و پا و گوش و دماغ انسانی را ببرند و او یکمرتبه خود را در آینه نگاه کند و ببیند که چگونه مثله شده و بصورت عجزه ای در آمده، نه تنها دیگران، که خود از خود می ترسد و تحمل خویشتن خویش را ندارد. و طبیعی است که فکر انتحار می افتد. خودکشی فرهنگی از نتایج اصلی فرهنگ کشی است. اما آدم مثله شده با فرهنگ مثله شده بسیار فرق دارد. وقتی دستی را بریدند، دست دیگری نخواهد رویید. پایی را که بریدند، برای همیشه بریدند. چوب زیر بغل رگ و پی و عضله و پیوند ندارد. همیشه چوب زیر بغل است. بجای چشم کور، چشم مصنوعی می شود کاشت و چشم مصنوعی نیز قدرت بینایی ندارد. جراحی زیبایی همیشه زیبایی ایجاد نمی کند. برای تغییر شکل است، برای ترمیم است.

اما درخت چنین نیست.. اگر شاخه ای را بریده باشند، آن شاخه که هرگز، ولی شاخه ی دیگری جوانه خواهد زد و مطمئنا جوانه ی تازه تری. هیچ باغبانی به خاطر شکسته شدن یک شاخه یا چند شاخه، درخت را از ریشه بر نمی کند. فرهنگ انسانی کم از درخت نیست. فرهنگ، درختی است که ریشه در خاک نه، که در عمق روح آدمی دارد.

اما امروزه روز، از برکت حضور جمهوری اسلامی در وطن جگرسوخته ی ما، که نه تنها به قتل عام انسانهای والا و قتل عام زندگی دست گشوده اند، از همان روزهای اول تمام مسایل فرهنگی را نیز به آتش کشیده آند و فرهنگ کشی به صور گوناگون به خودکشی فرهنگی انجامیده است. چیزی از درون می پوسد و می پوکد. نه تنها گرفتاران چنگار درون وطن، که بسیاری از سوختگان جان به در برده، که سانسور جمهوری اسلامی، بر سرشان نیست به این پوکیدن و پوسیدن تن تسلیم کرده اند. "چیزی فسرده است و نمی سوزد".

پوسیدن همیشه از درون است. همچون ستون چوبی یا دری که موربانه بجانش افتاده باشد. ظاهرش معمولا حفظ می شود ولی از درون و از اندرون خورده می شود و پوکیده می شود و آنگاه با یک تکان آرام، ساخت و ریخت آن است و آن درگاه به یکباره در هم می ریزد و چیزی باقی نمی ماند.

عوامل فرهنگ کشی ، همچون موربانه هایی هستند که تنه ی تناورترین درخت را از درون می خورند و آرام آرام بالا می روند و اگر مقاومت و استقامتی در کار نباشد، پس زدنی در کار نباشد و تسلیم امر محتومی باشد، پوکیدن و پوسیدن و در هم ریختن و مردن سهل است که خودکشی فرهنگی امری محتوم است.

تسلیم شدن به فرهنگ کشی به یک معنا خودکشی فرهنگی است. بعد از گردباد بیست و دو بهمن پنجاه و هفت، تا فضای آزادی باز شد، صدها کتاب با هزاران تیراژ همه جا چاپ شد و همه جا پخش شد، اما با اولین حمله و اولین تجسس، صاحبان کتاب، کتابها را در تنور و گوشه ی آشپزخانه ها به آتش کشیدند. کنار هر خرابه ای گونی های فراوان انباشته از کتاب ریخته می شد و این اولین نشانه ی خودکشی فرهنگی بود. بدترین لارویی، لارویی کتابخانه است. عجیب است که کتابهای ظاله را صاحبان کتاب بهتر تشخیص می دادند و خیال می کردند که فلان حاشیه نشین شهری و همیشه "لمپن" که امروزه به هیبت پاسدار در آمده بین "آنتی دورینگ" و "سیر حکمت در اروپا" و "دیوان اطعمه و البسه" و یا "هزار و یکشب" فرقی قائل است. صاحبان کتاب ابتدا متون کلاسیک سیاسی را جمع می کردند، دور می ریختند و یا برای روز مبادا چال می کردند و بیشتر می سوزاندند.

نخست از بین بردن کتابها و نفله کردن کتابهایی بود که به احتمال، انگ سیاسی داشت و بعد نابود کردن کتابهایی که شاید فکر و اندیشه ای در آنها باشد، و بعد زدودن و از صافی رد کردن آثار ادبی و آخر سر حتی جمع و جور کردن کتابهای کسانی که در پی ریزی رژیم فعلی سهم عمده داشته اند تا آنجا که کتابهای طالقانی یا شریعتی دور ریخته می شد و به جای آن ها اباطیلی را عرضه می کردند. بحارالانوار، مفاتیح الجنان و خزعلاتی از آن دست که امثال آشیخ عباس قمی سر قلم رفته بودند و یا کتاب حجاب مطهری و یا فرمایشات شیخ پشم الدین هایی که هر کدام بصورتی مجلد شده بود. بالآخره علمای اعلام و حجج اسلام که نباید "لاکتاب" باشند!

این حالات دفاعی، خطرات فراوانی هم داشت، اقطاب قدرت که مدام در گردش بودند و هستند، هر لحظه می توانستند و می توانند حتی نجاست نامه های خودی را نیز خطرناک بدانند، پس کتابخانه ها را باید برچید و اصلا از کتاب باید صرف نظر کرد، روزنامه ها را باید آتش زد و ترس باعث می شود که مردم تمام نشریات و کتابهای حتی مطلوب حکومت را نیز در خانه نگهدارند. تابلوهای نقاشی را باید در زیرزمین ها انبار کرد و یا باید پاره کرد و دور ریخت و در قاب آنها تصویر "رهبر" را جا داد و به دیوار رو در روی در خانه آویزان کرد که شاید بتوان دل مامورین تجسس حکومت را نرم کرد. موسیقی؟ بی موسیقی! موسیقی تریاک روح است و غیرت اسلامی موسیقی را نمی پسندد. نه موسیقی "دیمبله و دیمبوی" فلان خواننده ی ایرانی و حتی آثار تلمان، باخ، هندل و بتهوون گرفته تا کارل ارف و شوئن برگ فقط سرود "انجزه! انجزه!" کافی است، که ادعا می کنند فریاد رزمی در رزم مدینه ی محمدی بوده است و بهتر از همه، نوحه خوانی و سینه زنی و مهمتر از همه گریه کردن و مدام گریه کردن که نه تنها ثواب اخروی دارد، که اجر دنیوی نیز دارد. همه ی اینها نشانه ای از تلبیس ابلیس است. شاید پاسداران دست از سر آدمی بردارند و گناهان ناکرده را بر او ببخشایند. آداب و عادات جاری نیز به یکباره عوض می شود. رژیم آداب و عادات را هم می کشد. و مردم از ترس دست به گشتار آئین و رسومات می زنند. به دریا رفتن و تن به موج سپردن قدغن می شود. و از همان هنگام آرام آرام مردم از ترس گلوله پا پس می کشند! فحشای زمان شاه به فحشای بدتر و مبتذل تر مبدل می شود. هر ساعتی می شود صیغه کرد و هر دقیقه می شود صیغه شد. روابط زن و مرد بدانجا می رسد که خواهر و برادری که بیرون می روند باید اسناد و مدارک لازم را داشته باشند و سند ازدواج زن و شوهر باید همیشه همراهشان باشد. و این ترس و جبن، پاسداران و مامورین دهانگال را بیشتر از پیش جسور می کند. هر نوع شادی ممنوع است. مردم از ترس، شادی را ممنوع می کنند. تنها یک چیز می ماند و آن خوردن است. اما برای خوردن چیزی نیست. آداب پخت و پز و آداب سفره انداختن و آداب تغذیه نیز آرام آرام تغییر شکل می دهد. حکومت همه چیز را در منجیق مضیقه می گذارد و محکومین از ترس، تن و روح تسلیم می کنند. چون فردا گوشت نخواهند خورد، گوشت نخواهند داشت، بهتر است از امروز به سبب زمینی و کلم پخته، هویج آب پز، قناعت کنند.

در دانشگاهها را به یکباره می بندند. انقلاب فرهنگی جمهوری اسلامی، یعنی در هم کوبیدن تمام مظاهر فرهنگی! هزاران هزار جوان را به جبهه ی جنگ می برند و هزاران هزار نعش متلاشی را به قلب وطن باز می گردانند. جبهه ی جنگ، جبهه ی جنگ پوچ و عبثی که کسی معنی آنرا نمی داند و یا نمی فهمد. جنگ اسلام و کفر؟ کدام کفر؟ کدام اسلام؟ جنگ حق علیه

باطل؟ و دانشگاه‌های جمهوری اسلامی قبرستانهایی است که حتی مرده شورها و گورکن‌ها نیز از آن می‌گریزند. تبلور دانش و فرهنگ جمهوری اسلامی، در آداب اسلامی کفن و دفن سریع است، چال کردن است، زنده‌ها را نه با خاک، که از خاک هم خاکستر کردن است. دانشگاه جمهوری اسلامی چنین است. جوانان از ترس لباس رزم می‌پوشند و راهی جبهه می‌شوند و در بزم مرگ "شربت" شهادت می‌نوشند، به اصطلاح نوحه خوان‌ها پر پر می‌شوند، و این خود، یعنی خودکشی فرهنگی، پذیرفتن مردن، فرهنگ مردن، کشتن فرهنگ.

خودکشی فرهنگی، عکس فرهنگ کشی است، یعنی تسلیم در مقابل زور و تسلط قدرت، یعنی آمادگی برای خودکشی. حال چه باید کرد؟ وقتی قرار است مرا بکشند، بهتر است خود، دست به خودکشی بزنم. اسلحه‌ای به دستم داده‌اند، که روی شقیقه خود گذاشته‌ام و خود را پای دیوار اعدام کاشته‌ام و با فرمان آتش، به جای جوخه اعدام، که خود اسلحه را نه بر قلب خود، که بر مغز موجودیت فرهنگی خود گذاشته‌ام تا ماشه را بچکانم. اسلحه‌ای انتخاب کرده‌ای و روی شقیقه‌ی خود گذاشته‌ای، آنگاه طناب پیچت کرده‌اند و به جوخه‌ی اعدام سپرده‌اند. با فرمان آتش، پیش از آنکه آبکشت کنند، می‌خواهی مغز خود را متلاشی کنی؟ نه! اصلا و ابد! نه! آنکه رو در روی تو ایستاده است فرهنگ کشی است، که خودکشی فرهنگی را تبلیغ می‌کند. در مقابل تبلیغ باید ایستاد، در برابر خودکشی فرهنگی باید بشدت مقاومت کرد.

نگذاریم کارمان به جایی برسد که انجام و فرجام "ما" همچون قهرمانان فیلم فارنهایت ۴۵۱ بشود. حافظه قابل اعتماد نیست. حافظه‌ی دور داریم و حافظه‌ی نزدیک، و این دو حافظه، گاهی با هم می‌آمیزند و گاهی از هم فاصله می‌گیرند، خاطره‌ای زنده می‌شود خاطره‌ای با خاطره‌ای دیگر در هم می‌آمیزد. و این چنین است فرق معامله‌ی حافظه‌ی آدمیزاد با اعتبار نوار ضبط صوت.

فرهنگ بشری، فرهنگ شفاهی نیست، فرهنگ کتبی است. از راه کتابت است که می‌فهمیم آداب و رسوم زمان ساسانیان، تیموریان و ایل‌خانیان یا زندیه یا صفویه و قاجاریه چه کوفت و زهر ماری بوده است.

اگر همه‌ی وقایع و آداب و سنن فرهنگی مکتوب نمی‌شد، فکر می‌کنید که سینه به سینه نقل می‌شد؟ بله، آنچه داریم از راه کتابت و ضبط و ربط، جا پایی در ذهن حافظه‌ی جمعی ما گذاشته است. ای بسا خاطره و حافظه یا حادثه شفاهی که همچون هزاران آرزو خاک شده است و همه‌ی ما از آن بی‌خبریم. و ای بسا جانورانی که به قتل عام فرهنگی دست یازیده‌اند و ما ته مانده‌ی رسوبات قتل عام‌های آن‌ها را ندیده‌ایم، و ای بسا در حالت انفعال، مردمی دست به خودکشی زده‌اند، دست به خودکشی فرهنگی زده‌اند و دست مایه‌هایی را از بین برده‌اند که رسوباتی از آنها باقی نمانده است.

حال برای رو در رویی با این عارضه چه باید کرد؟ بله! در برابر این عارضه‌ی عمده‌ی فرهنگ کشی، یعنی خودکشی فرهنگی چه باید کرد؟ شعار دادن برای همه‌ی ما در زمان فعلی دل آشوبه می‌آورد. ولی شعار راستی یعنی خواست واقعی مردم وطن ما دل آشوبه نمی‌آورد. باید گفت و دقیقا باید گفت که ایستادگی لازم است. مطلقا و مطلقا دست به خودکشی فرهنگی نباید زد.

فرهنگ درختی است که رگ و ریشه دارد، رگ و پی دارد. برای درخت، ریشه الزامی است، مهم است. درخت بی‌ریشه با ته مانده‌ی شیره‌ای که از آوندهای نیمه مرده بالا کشیده هنوز خود را زنده و شاداب نشان می‌دهد، برگ سبز دارد. این چنین درختی نیفتاده ایستاده است، ولی بهر شاخه اش میوه‌های پوکیده آویخته است، همه خیال می‌کنند که این مرده زنده است، بدبختانه این مرده، ستون مرده‌ای بیش نیست.

داستان حضرت سلیمان که یادتان هست؟ سالها مرده بود و به عصایی تکیه کرده بود که موربانه‌ها، روزگاران طولانی آن عصا را می‌جویدند و می‌خوردند، دیگر جاه و جلال و جبروتی در کار نبود. نه تنها همه در رفتند حتی هدهد، آن پوپک پیام آور سلیمان نیز فرار کرد و آنگاه چیزی باقی نماند، جز پوسیدن و پوکیدن. و وقتی فهمیدند عصا در هم شکست و سلیمان در هم ریخت، فهمیدند که جسد متجسد دیگر معنی ندارد. با خواندن حافظ و نقل قولی چند از بیهقی یا ابو سعید ابوالخیر و یا مثلا اشاراتی از سهروردی، نیما و قطعاتی از صادق هدایت و علوی فرهنگ زنده نمی‌ماند. فرهنگ معنی دیگری دارد! اگر امروزه روز حافظ بیهقی، ابوالخیر،

سهروردی، نیما جزو فرهنگ است، معنی دیگری دارد. جا پای آنها در ذهن ما باقیمانده است. آن‌ها در زمان خود، با هنر خود در ساخت ستون فرهنگی امروز ما کمک کرده‌اند. بله! هنر همیشه دستمایه اصلی فرهنگی است. هنر آخر سر تبدیل به فرهنگ می‌شود. مردم ما همیشه حافظ می‌خواندند و به اجبار حکومت‌ها، سعدی وار زندگی می‌کردند و باز در خلوت به حافظ پناه می‌بردند. نه به آداب قناعت یا مثلا به پندآموزی زندگی روزمره که این بکن و آن مکن! ولی کار دقیق را حافظ کرده است. نترسیدن و اصلا نترسیدن. شجاعت، رک گویی، لخت شدن خود، و لخت کردن روح خود، بدینسان است که زبان ما عوض می‌شود و فرهنگ، عوض می‌شود و حافظ آدمی، تبدیل می‌شود به یکی از ستونهای عمده و مهم فرهنگی. به ستونی که صدها سال است نسل‌ها به آن تکیه داده‌اند. هنر حافظ تبدیل می‌شود به فرهنگ، همیشه چنین است. هنر واقعی چنین است. زندگی را هنر واقعی تغییر می‌دهد. هر کسی به سهم خود لقمه ای از آن بر می‌چیند زمانیکه آشفنگی و کلافگی ذهنی تک تک ما در بدران آشفته حال، به اوج می‌رسد و نمی‌توانیم کلاف گره خورده ای اندیشه ای خویش را باز کنیم، به بیت یا مصرعی از حافظ پناه می‌بریم. بدینسان با والا نگهداشتن هنر، می‌توان به پویایی فرهنگ و دوام فرهنگ، قوام و اعتبار بخشید. هنر، تنها ستون فقرات فرهنگ نیست. دانش و بینش پویای انسانی مهم تر است. آگاهی آدمی، مایه ای بقای فرهنگ است. و این چنین است که می‌شود با سلاح هنر و دانش و آگاهی، از فرهنگ کشی و مرگ فرهنگ جلوگیری کرد، با خودکشی فرهنگی جنگید! فرهنگی که پویا نباشد، فرهنگ متحجری است. درست مثل سنگ نوشته ای که در عهد کهن، پای کوهی کاشته‌اند. بدینسان، اگر قانع باشیم به حافظ و بیهقی و رازی و ابن سینا و سهروردی و سعدی و دیگران، یا آخر سر به نیما و هدایت و شاملو، در واقع دل خوش کرده ایم به سنگ نوشته های پای کوههای دور افتاده و خود هیچ نکرده ایم، دراز کشیده ایم و پای به دیواری کوبیده ایم و خواب قیلوله می‌کنیم. در این جاست که خودکشی می‌کنیم، خودکشی فرهنگی می‌کنیم. تیر خلاص به شقیقه ای خود رها می‌کنیم. و حال که جمهوری اسلامی، علاوه بر اعدام انسانهای معترض و والا، چه پیر و چه جوان، که ارمان دیگری جز آزادی و آزادیخواهی ندارند، به اعدام فرهنگ کهنسالی پرداخته است، بر همه ای ماست که از خودکشی فرهنگی بپرهیزیم. و این امری است که امروزه ای روز دارد اتفاق می‌افتد. نگذاریم این چنین بشود. زمان صفویه بسیاری از فرزندان در رفتند و به هند پناه بردند. بله! اجداد ما مکتبی را پی ریختند که به مکتب اکبر شاه معروف شد و تاثیرش تا زمان حال باقی مانده است. زمان انقلاب مشروطیت رزمندگان آزاداندیش ما در خارج لحظه ای قلم بر زمین نگذاشتند، ساکت نشستند، لب بر لب نداشتند. و حال زمان دیگری فرا رسیده است. بسیاری پای دیوارهای اعدام، بدست جلادان دستار به سر مشبک شده‌اند. و مشتت جان بدر برده همچون ما آوارگان، آواره‌اند. وقتی در هر شهر و ده کوره ای وطن ما حوزه ای فیضیه می‌سازند که حاکم شرع تربیت کنند، آداب کشتن و کشتار و رسوم سنگسار یاد دهند، دانشگاه‌ها را می‌بندند. ذهن‌ها را کور می‌کنند، هنر را به صلابه می‌کشند، علم را می‌کشند، آیا آوارگان امروزی باید دست روی دست بگذارند و ساکت بنشینند؟

برای بر انداختن این حکومت عزراییلی، تنها با اسلحه ای جنگی نمی‌توان به میدان رفت. فکر نکنیم که نگهداشتن هنر ایرانی، یعنی پختن قرمه سبزی و شله زرد، و یا پهن کردن بساط هفت سین، و یا داشتن نسخه ای از دیوان حافظ. از تک تک ما کاری ساخته است و باید به آن پرداخت. او حرف می‌زند، ایشان می‌نویسند، و هموطن دیگری آنها را چاپ می‌کند، و هموطن جان بر کف یا مرگ بر کفی از سوراخ یا روزنه ای آن را به داخل وطن و به دست هوطن سرگشته ای می‌رساند.

مسئولیت همه ای ما بیشتر از آن است که فکر می‌کنیم. در این جا زیر صلابه ای سانسور جدی نیستیم. نه تنها باید با فرهنگ کشی رو در رو بایستیم که مهمتر، باید از خودکشی فرهنگی بپرهیزیم، برای این امر به همه کار باید دست زد، همه کار باید کرد.

اما نکته ای مهم تر این که آزموده را نباید دوباره آزمود. بدبختانه بسیاری از مبارزان دور از وطن، دوباره همان کاری را می‌کنند که از بند گریختگان بعد از کودتای ۲۸ مرداد کردند. محفل و محفل، گروه و گروه، دور هم جمع شدن و با هم نبودن، و تنها به خویشتن خویش دل بستن و

همه ی نشریات به زبان فارسی. دیگر کافی است! باید فریاد بر آورد، دنیا را باید به لرزه در آورد. باید نوشت و به همه ی زبانها ترجمه کرد و امکانات، بسیار فراوان است. ما نباید ساکت و خاموش، در گوشه ای بنشینیم و خفه بشویم. زمان حکومت سرهنگان در یونان، دیدید که یونانی های دور از وطن چه غوغایی بر پا کردند. توان و نیروی آنها بسیار کمتر از ما بود، ولی نوشتند، سرودند، فریاد زدند و دنیا را به لرزه در آوردند. به خودکشی فرهنگی دست نزدند.

رژیم جمهوری اسلامی با صلابت بدتر از حکومت سرهنگان یونانی، بر میهن ما چتر سیاهی گسترده است و وظیفه ی ما بسیار بسیار سنگین تر از یونانیان دور از وطن است. باید به دنیا و مردم دنیا نشان داد که فرهنگ ما تنها متون کلاسیک نیست و امروزه خزعبلات توضیح المسایل، و کتاب حجاب و کتاب آداب طلبگی نیست.

ما زنده ایم، پویایی در وجود ماست. نمی خواهیم بمیریم. نه تنها خودکشی فرهنگی نمی کنیم که رو در رو با فرهنگ کشی مقابله می کنیم.

جا پای ما در ذهن همه ی دنیا باید باقی بماند. اگر این کار را نکنیم، مرده ایم، و اگر این کار را را بکنیم، تیر خلاص به مغز عفن پوسیده ی جمهوری اسلامی رها کرده ایم. و اگر این کار را نکنیم، مرده ایم. آرام ننشینیم. لحظه ای آرام ننشینیم.

خمشید، خموشید، خموشی دم مرگ است. در این راه بمانید که خاموش نمیرید. بله! خموشی دم مرگ نیست، خموشی همه مرگ است!

برای بر انداختن جمهوری اسلامی، سلاح فرهنگی کاربرد فراوانی دارد. از این اسلحه نباید صرف نظر کرد.

(غلامحسین ساعدی)

## نادر نادرپور (۱۳۷۹-۱۳۰۹)

نادر نادرپور، شاعر بزرگ میهنمان نیازی به معرفی ندارد. همین بس که در سال 1929 (۱۳۰۹) متولد شد، در سال 1980 (۱۳۵۸) به تبعید آمد و در سال 2000 (۱۳۷۹) در تبعید (لوس آنجلس) از دنیا رفت. از نادر پور ده کتاب شعر و دهها مقاله ی تحقیقی و تحلیلی در مورد تاریخ ایران، سیاست، فرهنگ و ادبیات به جا مانده است. نادر پور یکی از کاندیداهای جایزه ی ادبی نوبل بود و در سال 1993 جایزه ی هلمن هامت گرانت را دریافت کرد. آنچه در مورد نادر پور باید گفت و لازم است که دانسته شود، اینکه او بدلیل دانش عمیقی که در زمینه ی تاریخ ایران داشت، آنچه بر سر ایران آمد را سالها پیش از انقلاب پیش بینی کرده بود و همچنین در آگاهی نسبت به آنچه از انقلاب اسلامی بر خواهد آمد، جزو معدود روشنفکران بود که از همان آغاز از آن فاصله گرفت. در اینجا دو نمونه از اشعار و یکی از مقالات ارزنده ی وی را می آورم.

قم

## نادر نادرپور (۱۳۳۱)

چندین هزار زن  
چندین هزار مرد  
زنها لچک به سر

مردان عبا به دوش  
یک گنبد طلا  
با لک لکان پیر  
یک باغ بی صفا  
با چند تکدرخت  
از خنده ها تهی  
وز گفته ها خموش  
یک حوض نیمه پر  
با آب سبز رنگ  
چندین کلاغ پیر  
بر توده های سنگ  
انبوه سائلان  
در هر قدم به راه  
عمامه ها سفید  
رخساره ها سیاه

---

## کهن دیارا

نادر نادرپور (۱۳۵۷)

کهن دیارا، دیار یارا، دل از تو کندم، ولی ندانم،  
که گر گریزم، کجا گریزم، و گر بمانم، کجا بمانم

نه پای رفتن، نه تاب ماندن، چگونه گویم، درخت خشکم،  
عجب نباشد، اگر تبر زن، طمع ببندد، در استخوانم

درین جهنم، گل بهشتی، چگونه روید، چگونه بوید؟  
من ای بهاران! ز ابر نیسان، چه بهره گیرم، که خود خزانم

به حکم یزدان، شکوه پیری، مرا نشاید، مرا نزیبید  
چرا که پنهان، به حرف شیطان، سپرده ام دل، که نوجوانم

صدای حق را، سکوت باطل، در آن دل شب، چنان فرو کشت  
که تا قیامت، در این مصیبت، گلو فشارد، غم نهانم

کیوتران را، به گاه رفتن، سرنشستن، به بام من نیست  
که تا پیامی، به خط جانان، ز پای آنان، فرو ستانم

سفینه ی دل، نشسته در گل، چراغ ساحل، نمی درخشد  
درین سیاهی، سپیده ای کو؟ که چشم حسرت، در او نشانم

الا خدایا، گره گشایا! به چاره جویی، مرا مدد کن

بود که بر خود، دری گشایم، غم درون را، برون کشانم

چنان سراپا، شب سیه را، به چنگ و دندان، در آورم پوست  
که صبح عریان، به خون نشیند، بر آستانم، در آسمانم

کهن دیارا، دیار یارا، به عزم رفتن، دل از تو کندم  
ولی جز اینجا، وطن گزیدن، نمی توانم، نمی توانم

## چکامه ای به یاد

### “بهار آزادی”

(این مطلب را نادرپور در مارچ 1995 نوشته است  
و من آن را از وب سایت او [www.naderpour.org](http://www.naderpour.org) برگرفته ام)

#### نادر نادرپور

نسیمی که در نوروز پنجاه و هشت وزیدن گرفت، بوی لاشه های سوخته ی “سینما رکس آبادان”  
را هفت ماه بر دوش کشیده بود و به آستان بهار آورده بود.

در طول آن هفت ماه، من از دریچه ی بلند اطاقم، سوختن روزها را در کوره ی آتشین انقلاب می  
دیدم و نعره ی آتش افروزان را از دور می شنیدم. گروهی آن خرمن شعله های خونین را  
انعکاس نوشخند اهورایی می پنداشتند و برخی، نخستین اخگرش را از آتشکده ی “مزدک” می  
دانستند، اما من آنرا شراره ای اهریمنی می دیدم که از مطبخ جوان کش “ضحاک” سر بر کشیده  
بود و مانند “شفق” افول روزها و آدمیان را بشارت می داد و شگفتا که یکی از “مبشران عدالت”،  
هوا را از بوی آن شراره ی مردم سوز، عطر آگین یافته بود!

در طول آن هفت ماه، همه ی اشیاء جا عوض می کردند: گاه “گلوه” به جای “گل” بر سینه ی  
آدمی می نشست و گاه “گل” به جای “گلوه” در دهان مسلسل می ماند... گاه، “هوار روز” به  
نوار شب بدل می شد و سکوت خفتگان را از غوغای بیداران می انباشت، و گاه نیز “توسری” با  
“روسری” مسابقه می داد تا زودتر از آن دیگری، بر سر زن یا دختری جای گیرد. بسیاری از عقده  
های سرکوفته در نامه های سرگشاده جلوه می فروختند و بسیاری از عقده داران، “ریش درون” را  
در زیر “ریش برون” می پوشاندند و “داغ نماز” را به جای “داغ نیاز” بر پیشانی می نشانند.  
دامن های کوتاه و رنگین، کم کم به پاجین های سیاه و سنگین تبدیل می شدند. مشتها آسمان را،  
و گامها زمین را می کوفتند و در فاصله ی مشت ها و گام ها، دیوارهای گوشتین صف به صف در  
حرکت بودند. واژه های شسته و رفته ی پارسی، به کلمات آب نکشیده ی عربی مبدل می شدند.  
“کثافات” جای “کراوات” را می گرفت و “شعور” از ضمیر بر زمین سقوط می کرد تا سپس به نام  
“شعار” بر دیوار نقش بندد. “بختیار”، “بی اختیار” نام گرفته بود و “اختیار” به پیشواز “امام”  
می شتافت و “امام” از پلکان هواپیما، پای بر گرده های مستقبلان می نهاد و به لاشه ی کژدمی  
بدل می شد که بر دوش انبوه مورچگان، به سوی “بهشت زهرا” روان بود.

آری، در طول آن هفت ماه، من از دریچه ی بلند اطاقم همه ی اینها را دیدم و بر جای ماندم و  
هرگز به قصد همگامی با رهنوردان انقلاب، از خانه به خیابان قدم نگذاشتم زیرا آنچه می دیدم  
با آنچه ایشان مدعی دیدنش بودند، تفاوت بسیار داشت: در چشم من، نظام پیشین نبود که جای  
به نظام پسین می سپرد بلکه تاریخ ایران بود که به سوی قهقرا ورق می خورد و همه ی  
دستاوردهای تجدد جوانش به باد فنا می رفت. به گمان من، حکومتی که طلیعه اش اندک اندک  
آشکار می شد، مولود و یا همجنس حکومت پیشین نبود بلکه ریشه در سنتی داشت که تیشه ی  
انقلاب مشروطیت به بر انداختنش کوشیده بود زیرا آن سنت، جز در هم آمیختن دین و دولت و

فروکاستن از غرور ملی (به سود هویت مذهبی) هدفی برای خود نمی شناخت، و اکنون، همان سنت بود که چون مار زخمی سر بر آورده بود و نیش زهرآگین خود را در کالبد نظامی فرو می کرد که با وجود "مشروطه ستیزی"، میراث خوار انقلاب مشروطیت بود، زیرا به سوی "تجدد" و "هویت ملی" راه می پیمود، و اگر چه من پیوستگی و دل بستگی به آن نظام نداشتیم اما سقوطش را نیز صلاح نمی دیدیم و نیک می دانستیم که آنچه جای "تاج و تخت" را تواند گرفت، "داس و چکش" نیست، بلکه "منبر و محراب" است.

آری، این من بودم که در طول آن هفت ماه از خانه به خیابان نیامدم، اما در عوض، بهار از خیابان به خانه من آمد و این بار، دریچه ی اطاقم را بر شهر "انقلاب زده" گشود و من، مردم را دیدم که لقب "بهار آزادی" را ارمغانش کردند و دیری نگذشت که او نیز "همه پرسی" را ارمغان مردم کرد.

در دوازدهمین روز فروردین، راه یکی از حوزه های "رای گیری" را در پیش گرفتیم تا "دست رد" بر سینه ی حکومتی بکوبیم که نامش را (نه با یک کلمه بیش و نه با یک کلمه کم) به من تحمیل کرده بود و در آنجا دیدم که صف "بله گویان" بسیار دراز و صف "نه گویان" بی اندازه کوتاه است. و فردای آنروز دانستم که من نیز، واحدی بر شمار "یک درصدیان" افزوده ام، اما آنکه از آزمون "همه پرسی" پیروز بیرون آمده، اکثریت نود و نه درصدی" بوده است!

باز، ماهی دیگر را در اطاقم به سر بردم و سبز شدن برگها و سرخ شدن روزها را از دریچه ی آن تماشا کردم و سپس، در صبحگاهی که جریده ی "آیندگان انقلابی"، شماره ی سپیدش را به اشاره ی "امام" و به عنوان "استعفا از انتشار" در دست مردم نهاد، دوباره به خیابان آمدم و ناگهان، دوستی را که بر سر حقانیت انقلاب با هم گفتگو داشتیم، در مقابل خود یافتیم. روزنامه ی "نانوشته" ای را که در دست داشت به انگشت نشان دادم و طعنه زنان گفتم: خبرهای تازه را خوانده ای؟ گویا اکثریت نود و نه درصدی، کاملا بر اوضاع کشور مسلط شده است! خنده ای حکیمانه بر لب آورد و گفت: - اکثریت، همیشه حق دارد و بنابراین، همیشه پیروز می شود.

و من در پاسخش گفتم: - آری، اگر معنی واژه ی "حق" را "قدرت" بدانیم، سخن تو درست می نماید اما اگر معنی این واژه را بجای "قدرت"، "منطق" بگیریم، باید گفت که هیچ اکثریتی صاحب "حق" نیست زیرا "قدرت" دارد، و هیچ قدرتی نیازمند "منطق" نیست زیرا "حق" را از آن خود می پندارد.

این بار، به بانگ بلند خندید و از من پرسید: - به نظر تو، "منطق" چیست و "قدرت" کدام است؟ من هم به نوبه ی خود خندیدم و در جوابش گفتم: - "منطق"، قدرت معنوی است و "قدرت"، منطق مادی.

خیره نگاهم کرد و گفت: - مگر به "دموکراسی" اعتقاد نداری؟ اگر داری، می دانی که "دموکراسی" یعنی حکومت اکثریت با حفظ حقوق اقلیت. و من در حالی که از کنارش می گذشتم، به او پاسخ دادم: اگر "دموکراسی"، حکومت اکثریتی باشد که به صرف داشتن "قدرت"، "حق" را از آن خود می داند، من هوادارش نیستم، مگر آن روز که این اکثریت، صاحب "فرهنگ دموکراسی" شود و به یاری آن، "قدرت معنوی" (یعنی "منطق") را به جای "منطق مادی" (یعنی "قدرت") بر مسند حکومت منتخبش بنشانند، اما من امروز، "منطق را نزد "اقلیت" می بینم زیرا به "قدرت" دسترسی ندارد و این "اقلیت" گروه اندیشه وری است که "فرهنگ دموکراسی" را به اکثریت مردم تواند آموخت و رابطه ی میان "حق" و "منطق" را به آنان نشان تواند داد.

من آن روز، این سخنان را به دوست دموکرات منش خود گفتم و از خیابان به خانه آمدم و تا سه ماه بعد، ملاقاتش نکردم. اما روزی که در مقابل دانشگاه به او برخوردم، "بهار آزادی" به پایان رسیده و عقیده ی دوستم نیز دگرگون شده بود. آنگاه، به خانه برگشتم و شعری را که میان راه در خاطر می جوشید، بر صفحه ی کاغذ آوردم.

( نادر نادرپور )